

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



چرا خورشید خواب ماند؟
وقصه‌های دیگر

مشکان شیخ

تصویرگر: عطیه سهران

برای پیش دبستانی‌ها و
سال‌های اول و دوم

۵	چرا خورشید خواب ماند؟
۷	تمساح و شغال
۱۰	پرسیاه
۱۲	گره شهرى
۱۵	حسن تنبل
۱۸	مرغابى خاکستری و مرغابى سیاه
۲۰	بابا حیدر و خرگوش
۲۲	بهترین دوست‌های دنیا
۲۵	می‌خواهم عرعر کنم
۲۸	خوش به حال پولكى
۳۰	درخت انار و مترسک
۳۲	هیزم‌شکن و تبرطلایی
۳۴	جلچله و کاج
۳۶	مشکل خانم گاو
۳۸	جیرجیرک و زمستان
۴۱	قایق کوچک و کشتی بزرگ
۴۳	دردسر خانم عنكبوت
۴۶	کندوى خانم طلا
۴۸	تولد خانم خرسه
۵۱	قادرخان و کلاغ پیر
۵۳	مسابقه عجیب
۵۶	گره پیر و گنجشک کوچولو
۵۹	مرد خسیس
۶۱	یک لگد محکم
۶۳	حلزون عینكى
۶۶	درختى برای گنجشک‌ها
۶۸	روباہ و ترازویش
۷۱	بابا ابراهیم کجاست؟
۷۴	پشمک و غسل
۷۹	پسران تنبل

چرا خورشید خواب ماند؟

دمای صبح بود. خورشید می خواست از پشت کوهها طلوع کند. تاج گلی با صدای بلندی شروع کرد به خواندن: قوقولی... قوقو...! خواند و خواند تا خورشید از پشت کوه بیرون آمد. آن وقت پرید و رفت بالای پرچین. ایستاد و با غرور سرش را بالا گرفت. او به خورشید نگاه می کرد که آرام آرام از پشت کوه بالا می آمد.

تاج گلی یک خروس جوان بود. جدی و مغرور بود. آن روز هم مثل هر روز صبح از بالای پرچین گفت: «من تنها حیوانی هستم که به خورشید می گویم طلوع کند. هر صبح او با صدای من بیدار می شود و از پشت کوهها بیرون می آید.»

مرغها و جوجهها با تحسین نگاهش می کردند و سرشان را تکان می دادند.

تاج گلی روزبه روز مغرورتر می شد. می رفت کنار مرغها و جوجهها می ایستاد و می گفت: «به خورشید نگاه کنید! ببینید چطوری به من نگاه می کند. می خواهد از من تشکر کند!»

یک روز تاج گلی پیش گاو و گوساله رفت و همین چیزها را گفت. وقتی او از آنجا رفت، گوساله کوچولو به مادرش گفت: «این تاج گلی چقدر به خودش می نازد! نگاه کن چقدر با غرور راه می رود!»

خانم گاو گفت: «تاج گلی هنوز خیلی جوان است. خیلی از چیزها را نمی داند.»



تمساح و شغال

روزی بود و روزگاری در کنار رودخانه‌ای تمساحی زندگی می‌کرد که عاشق گوشت شغال بود. اتفاقاً در نزدیکی رودخانه، یک شغال هم زندگی می‌کرد. شغال بعضی وقت‌ها کنار رودخانه می‌آمد تا طعمه‌ای از آب بگیرد و بخورد.

تمساح منتظر فرصتی بود که شغال را شکار کند. یک روز، شغال کنار رودخانه آمد. او خیلی گرسنه بود؛ برای همین، با عجله پنجه‌اش را توی آب کرد تا چیزی برای خوردن پیدا کند. تمساح که ته آب پنهان شده بود، خوشحال شد و پنجه شغال را محکم گرفت؛ اما شغال که خیلی زرنگ و باهوش بود، با صدای بلندی خندید و گفت: «عجب تمساح نادانی! آقا تمساحه، چرا ریشه درخت را این‌طور محکم گرفته‌ای؟»

تمساح فوراً دست شغال را ول کرد. شغال نفس راحتی کشید و گفت: «متشکرم آقا تمساحه! خداحافظ! من رفتم!» و پا به فرار گذاشت.

وقتی تمساح فهمید که گول خورده است، خیلی عصبانی شد. دمش را محکم روی آب زد، دندان‌های تیزش را به هم مالید و گفت: «ای شغال حيله‌گر! دفعه بعد که بگیرم، ولت نمی‌کنم.» بعد از این ماجرا، شغال کمی ترسید. یکی - دو روز به رودخانه نرفت؛ اما روز سوم، ترس از یادش رفت. او گرسنه بود و می‌خواست از آب طعمه‌ای بگیرد. کنار رودخانه آمد؛ ولی این دفعه، پنجه‌اش را توی آب نکرد. ایستاد و با صدای بلند گفت:

«صبر می‌کنم تا طعمه‌ای روی آب بیاید. آن وقت پنجه‌ام را توی آب می‌کنم، آن را می‌گیرم و می‌خورم.»

تمساح که ته آب پنهان شده بود، شغال را دید و حرفش را شنید. دندان‌هایش را با زبانش لیسید و



چند روز گذشت. آن روز صبح ابرهای سیاهی آسمان را پوشانده بودند. هوا تاریک تاریک بود. تاج‌گلی همیشه با اولین روشنایی صبح بیدار می‌شد؛ ولی آن روز به خاطر تاریکی هوا خوابش برده بود. گوساله کوچولو پیش تاج‌گلی رفت. با سرش او را تکان داد و گفت: «پاشو تاج‌گلی، دیر شده... الان وقت بیدار کردن خورشیده.»

تاج‌گلی از جایش پرید. هنوز خواب‌آلود بود. با صدای بلندی شروع کرد به قوقولی قوقو کردن.

گوساله کوچولو گوشه‌ای ایستاده بود. مرغ‌ها و جوجه‌ها هم همین‌طور. همه از خواب بیدار شده بودند و به آسمان نگاه می‌کردند؛ ولی خورشید را در آسمان نمی‌دیدند.

تاج‌گلی با صدای بلندتری قوقولی قوقو کرد. خواند و خواند؛ ولی از خورشید خبری نبود. هوا ابری و گرفته بود.

تاج‌گلی خیلی ناراحت شد. از پرچین پایین پرید، رفت و در تاریک‌ترین جای مرغدانی مخفی شد. مرغ‌ها قدق می‌کردند و جوجه‌ها جیک جیک. تاج‌گلی را مسخره می‌کردند و می‌خندیدند. خانم گاو تاج‌گلی را دید. جلو رفت و با مهربانی گفت: «چرا آمدی اینجا؟ برو بیرون و از این به بعد حرفی نزن که بعداً خجالت بکشی. حالا برو و قوقولی قوقو کن. بالاخره خورشید از پشت ابرها بیرون می‌آید.»

